خلقنا الانسان فی احسن تقویم

یوسف زلیخا ملا آزاد

بمطبع حدیقۃ العلوم میرٹھ حسب الایما حضرت شیخ الٰہی طبع شد

دیباچه

بسم اللہ الرحمن الرحیم

در ستایش گری یزدان بیچون و چند خامهٔ سحر پیوند را گوشت پارهٔ زبان چون دامن یوسف
دریده و در ثنا پردازی احمد بی میم سر سرفرازی کلک گوهر سلک چون انگشتان زنان
مصر بریده صلی الله علیه و آله - لاجرم سر آغاز مدعای این کتاب چنین گزارش میکند
که اگرچه یوسف زلیخای ملا جامی چون سکه های مروجه در دست ناقدان روزگار رواج پذیر گردیده
و چون نقود نجوم طلعت حسن افسانهٔ یوسف زلیخا در بازار مصر عالم امکان بهاها دیده لیکن هم بقول
ملا جامی ع هنوز از ابر رحمت دُرفشان است ؛ خم و خمخانه با مهر و نشان است ؛ درین
دبستان کار آگهی سخنوری ست که ختم سخن بنام کسی نیست و نیز بحکم کل جدید لذیذ هر تازه لذتی بیند
باندازه - بنابرین یوسف زلیخای ملا آذر مصنف تذکرهٔ آتشکده از کتبخانهٔ گرانمایهٔ مرحومی
سید احمد حسن قرقانی بسعی برادرم سید سجاد حسین تجالی که نسخه اش قلمی بود بیرون آورده بنگ چاپ دادم
تا حسن یوسف زلیخا را انگار جداگانه جلوه آمد در نظر صحیح رونق ملا جامی شکسته زیرا که این مختصر است و مفصل
و آن مطول است و مجمل ؛ امید از قدردانان علم و هنر که این کتاب چون کاغذ زر دست بدست برند و در گوشهٔ
فقیر نیز بچشم انصاف نگرند ؛ راقم سید محمد مرتضی بیان و یزدانی مالک مطبع حدیقة العلوم شهر میرٹھ

سر آغاز کتاب در حمد رب الارباب

خداوندا درے از جود بکشا | رہے کان بایدم بنمود بنماے
ازاندر سوے خودکش ظالم را | ازان رہ کوے خود کن منزلم را
بحالم ز ابر احسانت نمی بس | گلم را از تو چون آدم دمی بس
بنام آنکہ نامش کرد بینا | دل از یوسف چو یوسف از زلیخا
تعالی اللہ خداوند یگانہ | کہ بود و ہست و باشد جاودانہ
شب و روز آور روزان و شبہا | بہم آمیز غمہا و طربہا
چراغ افروز پیران سحرخیز | نوا آموز مرغان شب آویز
شکرپاش دہان نوشخندان | خرد بخش دماغ ہوشمندان
ثریا ساے فرق کج کلاہان | فسون فرماے چشم خوش نگاہان
خرامان ساز کبک کوہساری | نوا پرواز مرغ مرغزارے
ورق گردان ہر شاخ و گیاہے | جرس جنبان ہر گم کردہ راہے
بجست و جوے آن یکتاے پاک | ز سطح خاک تا بالاے افلاک
فلک زانجم زمین از چشمہ روشن | دران نیلی چمن وین سبزہ گلشن
بروز و شب شدہ محو نظارہ | یکے از دیدہ آن یک از ستارہ
فلک را شوق کاو را جوید از خاک | زمین را ذوق کش بیند در افلاک
ز ہر سو چشمہا برہم گشادہ | ندیدہ آنچہ می بینی زیادہ
باسطرلاب جستن را ز افلاک | خبر دادن ز رمل از طینت خاک
تلا پیمودن از کف آب دریا | شدن از پا بہ ایوان ثریاست

خط لوح جبینم خود نوشتی — گل من خوب باید خود سرشتی

کرم خط خطا بینی ز نامه — خطش درکش بدست نسخ خامه

در مناجات گوید

بلی نخل حیاتم کشتهٔ تست — رگ دل تار جانم رشتهٔ تست

اگر تلخم وگر شیرین تو کشتی — اگر زشتم وگر حلم تو رشتی

ز من جرمے که سرزد ای خداوند — محمدؐ شد غمین ابلیس خورسند

چو بدلم از عذاب آرد بفریاد — دگر ره آن شود غمگین و این شاد

روا داری دو بار ای ایزد پاک — شود دشمن شگفته دوست غمناک

در نعت حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ

محمد کافرید ایزد تماشش — ز نام خود برون آورد نامش

احد نام خود احمد نام او کرد — با او راز وحدت گفتگو کرد

بخیل انبیا سالار و سردار — ز راز عالم و آدم خبردار

چو از خیل رسولان در آخر — مشرف شد درین تشریف فاخر

خطے رشتش درین پیرایه پیراست — که کار آخر عالم بجنبه است

در معراج پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ

شبے روشن چو از روز جوانی — روان پرور چو آب زندگانی

سپیده با رویش آشنائی — ز نورش چهره پرداز روشنائی

[illegible] سعادت راه بسته — زحل را مشتری بازو شکسته

[illegible] — خروش عرش در سبوح و قدوس

دران شب خفته از مردم نهانی
پیمبر در سرای ام هانی

ز عرش آمد امین وحی ناگاه
براق برق رفتارش بهمراه

بگفت ای خواجه آهنگ فلک کن
ز رحمت پیشش خیل ملک کن

بخاک افگن طبق خاکیان را
قدم بر چشم نه افلاکیان را

سر از معراج زیر تاج بادت
چو امشب هر شبی معراج بادت

چه خفتی خیز فرمان خدائی است
شب وصل است روز جدائی است

براق برق تک آورده ام اینک
سخن بسیار داری وقت اندک

بجان و تن چو بالا رفت تنها
فدا بادش همه جانها و تنها

قدم میزد ولایت در ولایت
در انجا نه بدایت نه نهایت

قدم زد تخت حدوثش بیشتر برد
وجوب امکان او را از نظر برد

دوی از پا چو رختش پی یکی ماند
یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند

مقامی نی حجاب آنجا نه حاجب
ز ممکن رفت امکان ماند واجب

غرض دیدار نجه می بایست دیدن
شنید آنها که بایستش شنیدن

خدا میداند آن راز نگفتنش
پیمبر نیز داند کو شنفتش

کلید گنج رحمت خواست داوند
دوای رنج امت خواست داوند

چو کار امت از لطف خدا ساخت
به بزم ام هانی رایت افراخت

شد آبی و ربانی بود کامد
مهی رفت آفتابی بود کامد

چو نور چشم رفت آنچشمه نور
فراز عرش آمد چشم بد دور

بجز ایزد که داند از وی آمد
نداند کس که کی رفت و کی آمد

سلامے از خدا مولی الاجابه — بر احمد باد و بر آل و صحابه

دلایل حکم بالغهٔ ربانی

نشستم سالها با هوشیاران — شمردم اختر اختر شماران

ندیدم آگه از مطلب کسے را — ز دوریا خود چه آگاهی جنبی را

بود کیوم منجم صادق الوعد — که این کوکب بود نحس اندر سعد

بوصفش چون نیارد داد تغییر — بد و نیکی چه پیش آید چه تدبیر

در سبب نظم کتاب و وصف اصفهان

در آغاز جوانی در صفاهان — که آغاز است دار الملک شاهان

چه شهر از وسعتش جا بر جهان تنگ — زمینش کرده ره بر آسمان تنگ

چنان اصطخر دار الملک جم شد — مقام عیش شاهان عجم شد

که چون پیدا شد آثار صفاهان — شد از اصطخر ویران قصر شاهان

بنا سبز و پارسے کش ز دونان — عیان است آیت اعیان یونان

بود هر کوچه آن از هری به — درونش از حور دیوش از پری به

ز عشقش چون زلیخا صد شیدا — هزارش یوسف از هر کوچه پیدا

بجان شرمندهٔ آنخاک فرخ — سمرقند و چگل نوشاد و خلخ

ز آبش گر بخارا تر کند کام — بخاکش هند اگر دل شود رام

نباید خشک جوی مولیانش — شود بیمشک موی لولیانش

بتان اصفهان خوبان ارمن — کسے باهم نسنجد عهده بر من

در ارمن فتنهٔ جادو نگاهان — بود شیرین و در شهر صفاهان

عجوزی بے راہ خسرو زد شکر نام ‌‌ ‌ که خسرو را ز شیرین تلخ شد کام

مهان اصفهان شاهان اطراف ‌ ‌ ‌ اگر با هم بسنجم نیست از لاف

یکے از روستایان کاوه‌اش نام ‌ ‌ ‌ درفش کاویان افراخت بر بام

سپه را تاخت بر ضحاک تازی ‌ ‌ ‌ جهان را وا رهاند از ترک تازی

فریدون را شه ملک عجم کرد ‌ ‌ ‌ شراب معدلت در جام جم کرد

هوایش معتدل چندانکه در وی ‌ ‌ ‌ گل اردی‌بهشتی روید از وے

ز بس گل کز گل آنجا آشکار است ‌ ‌ ‌ همه فصلش توان گفتن بهار است

تنورش را هوای نو بهاران ‌ ‌ ‌ دلش را سبز کرده جویباران

بهشت هشت گانه چار باغش ‌ ‌ ‌ به از آواز بلبل بانگ زاغش

دو کس را دل نه غمگین از هم آنجا ‌ ‌ ‌ ندارد راه پنداری غم آنجا

بهر بازار کان رنگین دکانها ‌ ‌ ‌ متاع بحرها آنجا دکانها

فروشند و خرند آنجا همه چیز ‌ ‌ ‌ دل و جان پرور و جان و دل آویز

ز آب زندگی به زنده رودش ‌ ‌ ‌ خضر آورده ز اسکندر درودش

بدانش به ز نیکان دگر شهر ‌ ‌ ‌ دران کشور ز بد طعم شکر زهر

رود چون در ره آنجا پاسبانست ‌ ‌ ‌ بآن وادی چو گرگ آید شبانست

هوایش طبع هر کس را ملایم ‌ ‌ ‌ نسیمے از بهشت آنجاست دایم

درے از خلد در سر خانه‌اش باز ‌ ‌ ‌ حمام روضه در بامش به پرواز

ولے از انقلاب ملک ایران ‌ ‌ ‌ کنون چل سال شد افتاده ویران

ز جور چرخ جاے در جهان نیست ‌ ‌ ‌ که آنجا بیکسی از اصفهان نیست

زمین در زیر پاے گله اش گم ... شمار گوسفندش بیش تر از انجم
چراگه گله اش را مزرع خاک ... چو انجم در سر البستان افلاک
سگانش را بهاے هر قلاده ... ز طوق گردن شاهان زیاده
بجز یوسف که خورشید جهان بود ... ز برجیش یازده کوکب عیان بود
ولے چشمش به یوسف بود روشن ... ز یوسف خانه بودش رشک گلشن
چو مادر زاد آن رشک پری را ... فزود از وے سعادت مشتری را
گیاهے رست از بستان یعقوب ... از وهم وعده وهم درمان یعقوب

در نسب زلیخا فرماید

چنین زد منشی این نغز نامه ... بنامه خامهٔ مشکین شمامه
که در مغرب شهے باداد و دین بود ... که ملک مغربش زیر نگین بود
کرامت کرده بود او را خداوند ... همه اسباب شاهی غیر فرزند
بروز و شب ز حق فرزند میخواست ... ز حق فرزند دولتمند میخواست
شبے چون نور یوسف نور پرورد ... بشیرے از حرم این مژده آورد
که از برج سعادت اخترے زاد ... همین بانوے خسرو دخترے زاد
بمغرب موبدان نغز بودند ... بفالش چون زهم دفتر گشودند
ز حکمت گوهر اسرار سفتند ... پس از اندیشه بسیار گفتند
که این آهو خرام و کبک رفتار ... بدام عشق خواهد شد گرفتار
به تیغ دوستی نافش بریدند ... بحسنش تن چو گل در خون کشیدند
ز وسمه چشم مستش خیره کردند ... جهانے را بچشمش تیره کردند

ز تیلش ساختندے چہرہ گلگون / شد آخر نیز گلگون لیک از خون
زلیخا نام آن گل پوش کردند / ز گوہر حلقہ اشش در گوش کردند
کہ باشد بندۂ عشق آنوفا کوش / خوش آید بندگان را حلقہ در گوش
بروز و شب پرستاریش کردند / غمے گر داشت غمخواریش کردند
کہ تا شد آن مہِ نو رفتہ رفتہ / بسالِ ہفتمین ماہِ دو ہفتہ
ز حسن و عشق زادہ نازنینے / بُتِ خورشید روی مہ جبینے
دو ابرو ہر یکے مشکین ہلالے / فگندہ سایہ ہر یک بر غزالے
دو چشمش ہر یکے جزع یمانی / سوادے از بلاے آسمانی
دو نرگس تازہ از باغے شگفتہ / دو آہو در ریاضے مست خفتہ
چو مژگان لشکرِ مژگان خونریز / بخون خلق کردہ دستہا تیز
نگاہش بیدلانرا بہر خشم / ولے در دلنوازی گوشہ چشم
بہ رخ چون گل بقامت چون صنوبر / از دو نارِ پستان رستہ نو بر
دو پستان چون دو گوی سیم سادہ / برویش عنبرین گیسو فتادہ
سیہ چوگان نگر کز ہر کرانہ / گرفتہ گوئے سیمین در میانہ
غرض ہفتاد دختر ہفت سالہ / ہمہ شیرین لب و مشکین کلالہ
باو چون بندگان ہمراز بودند / ز حالش روز و شب دمساز بودند
زلیخا در میان دختران فرد / چو ماہِ چاردہ از اختران فرد
بغیر از ہمرہانش ہمنفس نے / بدامانش کسے را دسترس نے
بگل نزدیک ننہادے خسے را / نرنجیدے نرنجاندے کسے را

زلعب چرخ واژون در امان بود — بعیب بازیش دل شادمان بود

گذشته عمرش اندر سرفرازی — نبودش هیچ کاری جز به بازی

ز بار درد خالی بود دوشش — فلک هر دم نهان گفتی بگوشش

که خواهد دید گوشت مالش عشق — بجانت خواهد آمد نالش عشق

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول حضرت یوسف را

شبی روشن چو روی مه جبینان — نشاط افزا چو وصل نازنینان

فلک را باز رفتن باز مانده — پر زاغ شب از پرواز مانده

بگلشن مانده نرگس ناشگفته — عسس بازو در پای کوچه خفته

جهان خلق جهان از خواب بیتاب — که چشم عاشقان هم بوده در خواب

سکان را کوکب از فریاد بسته — خروس صبح منقارش شکسته

جرس جنبان را غفلت خواب برده — موذن سکته کرده بلکه مرده

زلیخا کش دل از هر غم تهی بود — قدش در باغ جان سرو سهی بود

خمار صحبت از دل تاب بردش — ببالین سر نهاد و خواب بردش

ز روی ماه گردون بسته تا چشم — بجاه دیگرش شد آشنا چشم

چو مه مهری وا ز مهرش فزون نور — بخوبی دیده بدخواه از دور

بهشت حسن را خرم بهاری — بشهر خوبروئی شهریاری

همه کیش چون قیامت بود قامت — رخش تابان چو خورشید قیامت

چو مژگان دشنه فرسا دشنه تیز — بخون بر زلیخا تشنه تیزی

زبان بسته نگه در گفتگوها — لبش خندان و شیرین آرزوها

زلیخا چون نظر بر رویش انداخت — بیک دیدن محبت کار او ساخت
زلیخا از زلیخائی گذشته — زگویائی زبینائی گذشته
چو با چشمش بصورت باز مانده — ولی غافل ز صورت باز مانده
بصورت ساز گردم ساز گشته — ازان صورت پرستی باز گشته
ز باغ آنرا که بیرونست منزل — نگار خشک آن باغست خوشدل
بباغ از گل رسد چون کوششش — نیابد یاد ازان یک خار خشکش

تحیر پرستاران از ملاحظۂ تغیر حال زلیخا

فسونگر دایہ بودش گرد افسون — زدی بر کشور بابل شبیخون
گہی عاشق شدی بسیار گفتی — گہی معشوق گشتی کم شنفتی
گہی از ہر دو سو غماز گشتی — بپیغام آمدی و باز گشتی
شبی شد خلوت آرای زلیخا — زد اول بوسہ بر پای زلیخا
بگفت ای سرو گلزار نکوئی — قدت زیبندہ تر از ہرچہ گوئی
ہمہ شاہان دل از کف دادگانت — دل از کف دادگان شہزادگانت
ہم از غم خاطرت آزاد بادا — ہم از رویت دل ما شاد بادا
اگر آشفتہ از بیماریت حال — ورت از تب زلب جوشید تبخال
ہزارم نسخہ در دفع تب اینک — چو عیسی نوشدارو بر لبت اینک
بکارت گر ز سحر افتادہ بندی — ورت از ساحران باشد گزندی
ہزارم باطل السحر از دعائیست — چو موسی ہر یک انگشتم عصائیست
بگفت ای بہتر از مادر چگویم — کہ نتوان کرد باور ہرچہ گویم

چگویم با تو از مرغ همایون / که بر بامم فرود آمد ز گردون
پرید و مرغ دل افتادش از پی / کنون نه از دل آگاهم نه از وی
نشان بی‌نشان از من چه جویی / گل نشگفته دارم چون تو بوئی
ز گفتن دایه را چون کرد بیتاب / ز نقل خواب بردار دیده خواب
غرض آن غیرت ماه دو هفته / گرفتار چنان شد رفته رفته

سر بر آوردن زلیخا بجنون از شدت مفارقت یوسف

خبر دادند خسرو را همان روز / که شد دیوانه آن ماه دل افروز
دعا جو شد ز هر مسکین غریبی / دوا جو شد ز هر حاذق طبیبی
در آخر چاره شد از اهل تدبیر / که تا پایش بپا بندند زنجیر
تو گویی زیب آن بانوی آفاق / سوار افگنده بر آیینه ساق
بپا پیچیدنش آن زنجیر چون مار / ز پیچیدن چو پیچش پای رفتار
به مژگان مهره آن مار می‌سفت / ز شکر زهر می‌پاشید و می‌گفت
ز صیادی مرا در پا کمند است / که صید اوست هر جا صید بند است
مرا دست محبت کرده چون صید / ندارم حاجت این بند و این قید
دگر لایق بود بر بنده بند / که بی‌موجب گریزد از خداوند
ز بند بنده یا رب چه خیزد / که از وی خواجه بی‌موجب گریزد
بپای دزد باید بند بربست / که بر تاراج کالا نهندش دست
ندارد شاه چون بر دزدی دست / نمیدانم چرا پای مرا بست؟
سبب نگرفته دزدان پادشاهند / ز جور پادشاهان در پناهند

زلیخا را شبی آمد فرا پیش | که بودش غم ز شبهای دگر بیش
بمژگان لولو سیماب می‌سفت | به یار خود ز بی آرامی این گفت
دو چشم و دو رخم بود ای جفا کیش | سیه از سرمه سرخ از غازه زین پیش
بیا آن چشم و رخ اکنون تبه بین | ز گریه سرخ و از سیلی سیه بین

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر صباحت و ملاحت ندارد

زلیخا با هزاران بیقراری | کشیده در سراپرده عماری
نشسته حاجبان زان بارگه دور | ره آمد شدن را بسته بر مور
همه بر تن سلاح رزم بسته | دل خاقان سر قیصر شکسته
عزیز از دیدن آن خیل و خرگاه | روان شد با لب خندان به درگاه
دران درگه به صد شیرین زبانی | بجا آورد رسم میزبانی
بران خیمه که بودی آسمان تنگ | شکافی چون شکاف سینه تنگ
زلیخا چون ازان رخنه نظر کرد | ز دل آهی کشید و دیده تر کرد
بگفت آوخ که از من بخت برگشت | زمین برگشت بخت و سخت برگشت
نه آنست اینکه زد در خواب راهم | نه اینست آن کزو گرست آهم
دریغا کآسمان بر من در افتاد | ز کیشش مهره‌ام در ششدر افتاد
دریغا میبرد از تن روانم | بپای خود بگورستان روانم
بلب خوش شد چو خوردم آب زیلشت | زمرد شیشه شد گوهر خزف گشت
فشاندم گل خس پیراهنم شد | درودم لاله خار دامنم شد

شکر خوردم چو زهرم کام تلخ است ‌ ‌ ‌ شکر شیرین چو نبود مصر تلخ است

منم افتاده دور از کاروانی ‌ ‌ ‌ روان لب تشنه در ریگ روانی

بخاک از تشنگی با چشم نمناک ‌ ‌ ‌ طپان چون ماهی افتاده در خاک

که ناگه چشمهٔ گردد پدیدار ‌ ‌ ‌ روم سویش پس آزار بسیار

چو آیم پیش بینم اژدهائی ‌ ‌ ‌ دهانی ریخته در تنگنائی

منم آن بیگنه گردیده محبوس ‌ ‌ ‌ بزندان اژدهائی گشته مایوس

فتاده روز و شب در تنگ خرگاه ‌ ‌ ‌ ندیده نور مهر و پرتو ماه

و ناگه پرتوی بینم کنم شوق ‌ ‌ ‌ که وقت آید که از گردن نهم طوق

روم چون پیش بینم دشمن من ‌ ‌ ‌ کشوده در بقصد کشتن من

منم گنجشکی از پرواز مانده ‌ ‌ ‌ ز گنجشکان دیگر باز مانده

جدا از آشیان افتاده ناکام ‌ ‌ ‌ چو پابسته قفس آماده دام

که ناگه مرغی از یکسو بر آید ‌ ‌ ‌ شوم خوشدل که گنجشکی بیاید

چو آید پیش من باشد عقابی ‌ ‌ ‌ عقابی ناخنان از خون خضابی

بعالم کس چو بدبختی من نیست ‌ ‌ ‌ دگر باشد جهان سختی من نیست

زلیخا در عماری با دل زار ‌ ‌ ‌ بخود از درد می پیچید چون مار

عماری همچو فانوس فروزان ‌ ‌ ‌ زلیخا در میان چون شمع سوزان

شد از آن سرو قد لاله رخسار ‌ ‌ ‌ حرمگاه عزیز مصر گلزار

زلیخا کو بکارش عهد کرده بود ‌ ‌ ‌ بیرون کنج لحد از خانه به بود

بیا از در که اکنون روز تار است ‌ ‌ ‌ زلیخا روز و شب در آه و زار است

بیا یک بار دیگر از ره کنعان | بمصر آریم اکنون ماه کنعان
کنون یعقوب را شد وقت زاری | زلیخا را بس است این بیقراری
بلی باغیست گیتی پر ملالش | گلی نشگفته یکجا از نهالش
گلی تا رخت از گلشن نبندد | گلی دیگر بکام دل نخندد

حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف علیه السلام از پدر

پریشان گشته اخوان پر آشوب | ز خواب یوسف و گفتار یعقوب
بهم گفتند یارب مصلحت چیست | که جز یوسف پدر را مهر کس نیست
مر او را چون گل است و ما چو خاریم | نه آخر رسته از یک مرغزاریم
همان بهتر که راهی پیش گیریم | که کام خویش بی تشویش گیریم
بدشت هولناکی افگنیمش | بجایی در مغاکی افگنیمش
بیابانی ره خضر اندرو گم | تهی خاکش ز نقش پای مردم
چو دوزخ روشن از اخگر سوادش | تنوری پر ز آتش گرد بادش
دگر یک گفت کشتن زان ستم به | وزان صحرا بیابان عدم به
همان بهتر که با نزدیک راهی | پی آرام او جوییم چاهی
بظاهر بهر یوسف چاه کندند | بباطن خویش را در چه فگندند

فریفتن اخوان پدر را که یوسف را بصحرا برند

چو جغدان نهان در پر طاوس | پدر را کرده آهنگ زمین بوس
که ای تابنده مهر برج شاهی | درونت بهتر از نور الهی
کنون کز رشحهٔ ابر بهاری | زمین شد معدن مشک تتاری

صبا از بوی گل عنبر فروش است — زمین از لاله و گل لعل پوش است

خرامان کبکان بر دامنِ کوه — بذوقِ خنده از دل برده اندوه

غزالان هر طرف افتان و خیزان — روان بر سبزه مشک از ناف ریزان

چراغان کرده صحرا از شقایق — بخانه ماندنِ ما نیست لایق

گلِ نورسته یوسف نخل نورس — که جز نور روز و شب ناکرده با کس

برون ننهاده پا از خانه هرگز — سخن ناگفته با بیگانه هرگز

ندیده سبزهٔ در جویبارے — نچیده لالهٔ از لاله زارے

تماشای گلے نا برده هوشش — صدای بلبلے نشنیده گوشش

چه باشد گر کنی با ما رفیقش — که از ما به کسے نبود شفیقش

سحرگه جانب صحرا بریمش — چو گردد روز شب باز آوریمش

شنید این قصه چون یعقوب زایشان — بایشان گفت با حالِ پریشان

هنوز این سروِ بستانی نهال است — هنوز این ماه نورانی هلال است

ازان ترسم که چون در دامنِ دشت — بهر سو رو نهند از شوقِ گلگشت

شوید از حالِ او غافل زمانے — رسد ناگاه گرگ بے امانے

چو فرزندان یعقوب این شنیدند — همه سر از گریبان برکشیدند

که آخر ما همه زور آورانیم — که از پیلِ دمان پهلو درانیم

بما افتد چو چشم شیر شرزه — فتد بر جانِ شیر شرزه لرزه

کدامین گرگ این سرپنجه دارد؟ — که پا در بیشهٔ شیران گذارد

اگر گرگِ فلک آید بدین عزم — کشانیمش بخون از خنجرِ رزم

چو گرگ از عهدهٔ ما بر نیاید — زبان کاریم اگر گرگش رباید
پدر چون سعی آن کین آوران دید — ز یوسف نیز میل دلبران دید
اجازت داد ایشان را بناچار — که یوسف را شوند از جان هوادار

بچاه افگندن اخوان یوسف را

کهن گرگ فلک روباه پیر است — که این عادت بخون خوابیش در است
چو بیند جوسفی از آهو روانه — برد آهوی مسکین از میانه
چو اخوان از پدر گشتند ماذون — روان بردند یوسف را بهامون
گر از دنبال رفتی لنگ لنگان — زدندی سیلیش آن چشم تنگان
ز بازو بشکند یار پیچان دست — که از سیلی گل رخسار او خست
کشیدی پیش اگر از بیم جان خست — کشیدندیش کاکل از قفا سخت
روو زان دست گیرائی همیشه — که کند آن سنبل مشکین ز ریشه
چو رفتی پهلوی آنجور کیشان — رسیدی مالشش بر گوش زایشان
بآن گوش آنکه مالش داده ناکام — بمالد گوشش اورا دست ایام
بگریه جستی از هر یک حمایت — بخنده زو شنیدی صد کنایت
کسی از گریهٔ او گشت خندان — شود از خنده اش گریان چو چندان
بریدندی باین هنجار راهی — عیان شد ناگهان در راه چاهی
چهی چون چشم اخوان تنگ و تاریک — رهش چون کوچهٔ اندیشه باریک
زمینش اهل دوزخ را مقامی — بچاه ویل از انجا چند گامی
اجل سرگشته کانجا فتادی — بقعرش کی قیامت پا نهادی

کسی را کآسمان در وی فگندی
گر از طول امل بودی کمندی

بعمر خود کشیدی خضرش از چاه
برون ناوردیش تا نیمه راه

یکی آن ماه را در چاه آویخته
یکی از نیمه راه آن رشته بگسیخته

کوچه شد مگر سوراخ آنروز
زمین را دل بر آن شمع شب افروز

ز ماه طلعتش شد روشن آنچاه
ز سرو قامتش شد گلشن آنچاه

ز شیرین لعل آن سرچشمهٔ نور
شد آب زندگی آنچشمهٔ شور

برآوردن کاروانیان یوسف را از چاه

چو در روز چهارم یوسف مهر
برون از چاه مغرب آمدش چهر

زمدین بسته محمل کاروانی
بعزم مصر چون گنج روانی

در آنجا یکنفس منزل گرفتند
ز پشت بارگی محمل گرفتند

جوانمردی براه صدق سالک
میان سالکانش نام مالک

نه چه جویای آب زندگانی
طلبگار حیات جاودانی

فرو آویخت در ظلمات آنچاه
طناب از رشتهٔ جانهای آگاه

ز سنگینی چو دلو خود گران دید
زبان بست و صلاح خود درآن دید

بجانی دید سرو اندام گلچهر
فگنده پنجه اندر پنجه مهر

ز جانش صیحه ناگه برآمد
که یا بشری مهی از چه برآمد

بشارت بشیران مصر از مقدم یوسف

چو مالک را بدست آن گوهر آمد
ز پستی کوکب بختش برآمد

سرو سر کردهٔ آن کاروان شد
بسوی مصر از آن وادی روان شد

بطرف نیل چون منزل گزیدند — بشیران سوی مصر از ره دویدند

رسانیدند بر ماه و ستاره — نوید البشاره البشاره

که از مدین بآئین تمامی — رسیده مالک اینک با غلامی

خراج شام و چشم مستی از وی — تمامی مصر و پشت دستی از وی

چو شاه مصر این آوازه بشنفت — ازین غیرت رخش چون گل برآشفت

که شهر مصر خاکش حسن خیز است — عبیر آمیز بارش مشک بیز است

پریرویان مصر آرام جانند — همه شیرین لب و شیرین زبانند

بود از خندهٔ آن شوخ بخشان — گریزان لعل رخشان تا بدخشان

ز عشوه چون لب خندان کشایند — ز خنده چو گهر دندان نمایند

چمن گردد خراب و گل بخندد — صدف سوزد و در آب در ببندد

اشارت گر کند مصر و نواحی — هزاران گلرخ گردن صراحی

گزینند از سهی سروان دلخواه — سحر آرندشان بر درگه شاه

همه سیمین بر و مشکینه مویان — همه شیرین لبان آئینه رویان

که یوسف را سحر بار وی چون ماه — بشهر آرد درون چون مالک از راه

در ایوان شه ایشان هم سراسر — صف دعوی کشندش در برابر

از ایشان بشکند بازار یوسف — وز ایشان مشکل افتد کار یوسف

ولی غافل که چون رخسار خود مهر — عیان سازد کند انجم نهان چهر

سراپا نشستن حضرت یوسف در رود نیل

سحر کز نیل گردون دید مهر — ید بیضا نمود از آستین چهر

نجوم از عکس رخسارش بتجبیل ۔ نهان چون قبطیان گشتند در نیل

بحکم مالک آن سرو خرامان ۔ کشید از ناز سوی نیل دامان

گشودند اول گره بند قبا را ۔ معطر شد مشام از وی صبا را

کلاه از سر نهاد و کاکل افگند ۔ به برگ یاسمن عنبر پراکند

تن سیمین تن ازار نیلی آویخت ۔ بپای گلی نیلوفری بیخت

قدم چون بر کنار نیل بگذاشت ۔ سپهر نیلگون فریاد برداشت

که چشمت شد به یوسف روشن ای نیل ۔ کنارت شد ز یوسف گلشن ای نیل

بجای تو کنون من بودمی کاش ۔ بپای نازکش رخ سودمی کاش

به نیل مصر شد یوسف شناور ۔ چو در نیل فلک خورشید خاور

ز نیل آمد برون آن آتشین چهر ۔ چنان کز رود نیل آسمان مهر

قیامت بود گویا مجلس شاه ۔ چو خورشید قیامت روی آن ماه

زلیخا چون رخ آن ماه را دید ۔ به تخت دلبری آن شاه را دید

موافق دید آن نقش دل آویز ۔ که در خوابش بجان زد آتشی تیز

ز خود شد بیخبر ماه حصاری ۔ ز پا افتاد سرو جویباری

ازو پرسید دایه کای دل آرام ۔ چه دیدی کان چنینت تلخ شد کام

بگفت ای مادر از دردم چه پرسی ۔ ز رنگ چهره ز دردم چه پرسی

غلامی کش بقصر شاه دیدی ۔ بقصر شه رخش چون ماه دیدی

مرا مقصود پیدا و نهان اوست ۔ مراد خاطر من در جهان اوست

ندانم تا چه زاید اختر من ۔ ندانم تا چه آید بر سر من

مرا از وی برآید کام یا نه — زند این سکه ام بر نام یا نه

غمی دارم که نتوان باز گفتن — گلم را نیست امید شگفتن

ز غم گر دم شود راز آشکارا — وگر خامش نشینم نیست یارا

اگر نالم برسوائی کشد کار — وگر صبر آورم هجرم کشد زار

اگر گویم هراسند اهل خانه — وگر خندم بمن خندد زمانه

بگفت ای نازنین رازی که داری — مگو جز با هم آوازی که داری

صبوری چاره هر نا امید است — چو کاری بسته شد صبرش کلید است

بدار البیع آوردن یوسف علیه السلام را در هجوم خریداران

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور — گرفت از دلبران مصر منشور

بخود سر تا بپا هرکس گمان داشت — هوای بیع آن سرو چمان داشت

شنیدم عمر کشیده پیر زالی — که بود از یوسفش آشفته حالی

چو پیچک در ره انوار دیده — سراپا چشم با قد خمیده

کلافی ریسمانی داشت در دست — عصا بر کف نخست از جای برجست

بمالک گفت بر جان منتم نه — بگیر این رشته آن گوهر بمن ده

که دل زین غم بخون آغشته دارم — چو گوهر رشته خواهد رشته دارم

خریداران گردنکش در آندم — بطعنش همزبان گشتند باهم

درون پیره زن زان طعنه زد جوش — بگفت ای خواجگان مصر خاموش

مرا هم هوشمندی هست چندان — که دور است این سخن از هوشمندان

ولی خواهم برند از خاص تا عام — ز یوسف داستان‌ها قول مرا نام

چو کردند از غرور این گفتگوها
فلک خندید بر شان بر آرزوها

چو خندیدند بر سرمایهٔ زال
وز ایشان شد پریشان حال زالها

در آخر چون بگنج خسروانه
زلیخا برد او را از میانه

همه آگه شدند از پایهٔ خویش
خجل ماندند از سرمایهٔ خویش

کشید آخر ز غیرت زال گردون
ز ایشان انتقام زال محزون

عزیز از انجمن چون رفت بیرون
زلیخا پهلوی آن سرو موزون

نشست و دست در گردن فگندش
مکید از شوق لعل نوشخندش

پس آنگه گفت یارب این چه روز است
که بی‌پرده همه مجلس فروز است

چنین کز بخت حاصل شد امیدم
بکام دل رخ مقصود دیدم

چو من هرجا بهجران مبتلا نیست
چو من هر کس گرفتار بلا نیست

بود هر شب دل اندر شادیش باد
ز زندان فراق آزادیش باد

که بودم غرقهٔ طوفان رسیده
امید از دیدن ساحل بریده

بر آمد از کنار باد شرطه
مرا برد از کرم بیرون ورطه

که بودم زنده از بهر گدائی
دوان در کوچهٔ غم بینوائی

فرو شد ناگهان پایم بگنجی
نماند از فاقه در دل هیچ رنجی

که بودم سبزهٔ در گرد مانده
ز باد مهرگان رخ زرد مانده

بمن بارید ناگه ابر نیسان
مرا سیراب کرد از بحر احسان

چرا بیرون نیاید جانم از رنج
که بردم نقد جان گر یافتم گنج

تمنا کردن یوسف ع از زلیخا شبانی را

شبان گلۂ دشت معانی ‏ چنین سر کرد چون نے نغمہ خوانی

که چون یوسف ز تنہائی غمین بود ‏ زلیخا را تمنا دایم این بود

که یوسف را کند مشغول کارے ‏ که تا تنگے ازو خیزد نہ عارے

چو بلبل در بر آن گلبن ناز ‏ ز ہر سو صد حکایت کرد آغاز

گہے وصف بہار و باغ کردے ‏ گہے نقل ہزار و زاغ کردے

گہہ از افسانہا کردے حکایت ‏ گہہ از بیت و غزل کردے روایت

گہش از گشت گلشن یاد دادے ‏ گہش یاد از گل و شمشاد دادے

گہے گفتے در آغاز جوانی ‏ جوانان راست عیش و کامرانی

بگہ شان در سواری جلوه دادن ‏ عقابان بر شکارے پر کشادن

گہے گفتے که باشد در بہاران ‏ فرح بخش و نشاط انگیز باران

نوائے نالۂ مرغان گلزار ‏ صدائے خندۂ کبکان کہسار

گہش از صحبت ہمخوابہ گفتے ‏ ز باغ و خلوت گرمابہ گفتے

غرض از صبحگہ تا وقت خفتن ‏ باو گفتے آنچه می بایست گفتن

بپاسخ گفت یوسف کاے نکو روے ‏ ہزارت بہ ز من خاک سر کوے

تمنائے ندارم جز شبانی ‏ که باشد خدمت من پاسبانی

چه خوشتر از شبانی در زمانہ ‏ که از پیغمبری دارد نشانہ

چو مشتاق شبانی یافتندش ‏ ز تار جان فلاخن بافتندش

لباسے از نمد دادند ترتیب ‏ که چون آئینہ اش باشد تن زیب

بقد دانش شبانے از شبانان ‏ برسم دوستان و مہربانان

روان شد سوی کوه و دشت خورسند ... کزین گرد آوره پیشان بره چند
هنوز انده شیر مادر لب نشسته ... هنوز از کاسه شان دندان نرسته
همه چون صوفیان در کسوت پوست ... همه لبیک گویان در ره دوست
نه از اقبال روی گرگ دیده ... نه از دنبال بانگ سگ شنیده
به پست اول شبان شان بر میان تنگ ... ز ابریشم فلاخن وز گهر سنگ
درآمد در میان گوسفندان ... رمه در کوه و صحرا مانده خندان
چو گله در روش وحشی غزالان ... چو آهوی ختن پر خط و خالان
بکوه و دشت بودندی به بازی ... خرامان چون عروسان حجازی
ز فربه دنبهاشان وقت رفتن ... فرو میریخت قطره قطره روغن
چریدی هر کجا آن گله چالاک ... شبان آنجا گرفتی روغن از خاک
غرض یوسف روان شد جانب دشت ... رمه همراهش از هر سوی درگشت
چو بازی کوش طفلان میدویدند ... میان لاله و گل می چریدند
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش ... که بر هر گام بوسد خاک پایش
گهی برچیدی از ان رهگذر خار ... مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی برداشتی از پیش ره سنگ ... مبادا گوسفندش را کند لنگ
گله از اشک خونین آب دادی ... تسلی دل بیتاب دادی
اگر برخاستی زان راه گردی ... زلیخا طوطیای دیده کردی

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زلیخا آن ز پا افتاده عشق ... زلیخا آن خراب باده عشق

چو شمع روی یوسف دیده در خواب ... دل از کف داده و شد از عشق بیتاب
چو از یوسف نبودش گفتگوئی ... ز یوسف غیر دیدن آرزوئی
چو او را دید جانش تشنه‌تر شد ... ز اوّل اضطرابش بیشتر شد
بدان تشنه که آورد آب در آغوش ... برارد کام دل زان چشمهٔ نوش
بلی نظارگی کاید به گلشن ... شود چشمش نخست از میوه روشن
به نزدیک درخت آید که بیند ... چو بیند مضطرب گردد که چیند
چو چیند در سر آرد ذوق خوردن ... چو خوردش در دل آید میل بردن
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت ... ولی یوسف نظر جای دگر داشت
زلیخا را چو آمد پیش آن حال ... ز تنگ شکرش جوشید تبخال
باندک فرصتی آن سرو رفتار ... چو چشم شوخ چشمان گشت بیمار
دو لعلش کرد خندیدن فراموش ... دو چشمش نیز از دیدن فراموش
خم آورد از مرض نخل بلندش ... ز تاب افتاد مشک افشان کمندش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت ... ز شاخ ارغوانش زعفران ریخت
نکردی گفتگو با همنشینان ... نگشتی همزبان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را گوید

زلیخا را چو دایه دید غمناک ... زده بر جامهٔ صبر و سکون چاک
ازو پرسید کای فرزانه فرزند ... سر و جانم فدای چون تو دلبند
ترا در دل تمنا و امید این بود ... همینت مطلب جان غمین بود
که با یوسف شبی آری بپایان ... ببینی شمع رخسارش نمایان

کنون دور فلک چون شد بکامت ‌ ‌ ‌ ‌ شه زرین کلاهان شد غلامت

بخند ای گل که وقت خنده تست ‌ ‌ ‌ ‌ که سلطانی چو یوسف بنده تست

ترا امروز طالع سازگار است ‌ ‌ ‌ ‌ که شب تا روز یوسف با تو یار است

بمجلس روشن از کف جام می‌گیر ‌ ‌ ‌ ‌ بخلوت شب ز وصلش کام می‌گیر

رخش می‌بین و حرفش گوش می‌کن ‌ ‌ ‌ ‌ لبش می‌بوس و شکر نوش می‌کن

بگفت ای غافل از درد دل من ‌ ‌ ‌ ‌ ز شیره پرورش دیده گل من

نمیدانی ز یوسف در دلم چیست ‌ ‌ ‌ ‌ ازان سرو خرامان حاصلم چیست

چگویم در دل من چون نشسته است ‌ ‌ ‌ ‌ دلم خون کرده و در خون نشسته است

مپرس از من چرا غمگینم از وی ‌ ‌ ‌ ‌ نمی‌بینی چها می‌بینم از وی

چو خواهم پیش روی من نشیند ‌ ‌ ‌ ‌ نشیند لیک سوی من نه بیند

چو گویم درد دل از جای خیزد ‌ ‌ ‌ ‌ چو جویم کام دل از من گریزد

قدش نخلیست شهد افشان ز هر شاخ ‌ ‌ ‌ ‌ ولی کوتاه ازوی دست گستاخ

رخش شمعیست چون مهر فروزان ‌ ‌ ‌ ‌ ولی نومید ازوی تیره روزان

لبش آبیست چون کوثر لبابان ‌ ‌ ‌ ‌ ولی محروم ازوی تشنه کامان

ز هجرم صد بلا گر بر سر آید ‌ ‌ ‌ ‌ مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید

بگفتند آری بس از وصل ناخوش ‌ ‌ ‌ ‌ بود خوشتر فراق آدمی کش

بهر زحمت که آید مشکلی پیش ‌ ‌ ‌ ‌ باین خوش نتوان کردن دل خویش

که مشکل شود از وصل آسان ‌ ‌ ‌ ‌ نباید بود از محنت هراسان

[illegible] در دل اگر درد عنان گیر ‌ ‌ ‌ ‌ دران غم نیست جز از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت حضرت یوسف

کهن رسمیست این در کشور عشق | که هر کس خورد می در ساغر عشق
ز فیضی بایدش دمساز و دلسوز | که دمسازی کند با او شب و روز
اگر خود خفته او بیدار باشد | اگر خود مست او هشیار باشد
نهان ز اغیار با او راز گوید | باو از یکه دارد باز گوید
چنان آسوده دل باشد ز یارش | چنان ایمن بود از دوستدارش
که گر تا کوی جانان باید اورا | فرستد رشک بر روی ناید اورا
رود چون از قدوم یار هوشش | ز کار افتد زبان و چشم و گوشش
نگه حیران دلش آشفته ماند | سخنها در دلش ناگفته ماند
تواند کرد اورا از جباتے | بجانان همنشینی همزبانے
شود چون هوشیار از رفتن یار | ز هشیاری شود یارش بهر کار
سراسر آنچه از جانان شنیدست | ز جان خود سراسر آنچه دیدست
شنیدن یک بیک را باز گوید | ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید
کند آگه نخست از حال یارش | دگر آخر کند فکری بکارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید | دلش را محرم راز نهان دید
از و رازیکه در دل داشت بنهفت | ز نرگس ریخته عناب بگفت
که ای سرخیل یاران موافق | خبردار از غم معشوق و عاشق
بدیدن دیده ام تا آشنا شد | نخستم دیده بر روی تو وا شد
فروزان کرد هستی تا چراغم | شمیمت اول آمد در دماغم

بگفتن گشت گویا تا زبانم ؂ ؂   بجز نامت نشد گویا زبانم ؂

چو گوهر ز اول عمر اے وفا کوش   شد آواز توام آویزه گوش

ببازی یافت تا دستم درازی   نبودش جز به پستان تو بازی

چو سایه پاے تا بر خاک سودم   بهر جا رفتی از دنبال بودم

کرم فرما روان شو سوے یوسف   بگو حالم چو بینی روے یوسف

که ای چشم و چراغ آفرینش   قدت سروے ز باغ آفرینش

بشکر اینکه هستی چتر شاهان   نگاهے کن بسوے دادخواهان

زلیخا کز تو دور آشفته حالیست   مہے بود از غمت گشته هلالیست

تو گر زین چرخ عالم افروز آفتابی   برو از مهر اگر یک ره بتابی

هلال او شود از پرتوت بدر   ز فیروزی شبش گردد شب قدر

جوانی را چه در آزار داری ؂ ؂   جوانی آرزو بسیار داری

چو خواهی ماند ایمن خرمن تو   نیا باره خزان در گلشن تو

میفگن خوشه چینان را در آزار   میفشان عندلیبان را بره خار

مده تو میوه‌اش از خرمن خویش   مکن آواره اش از گلشن خویش

کنیز تست ازین بیشش میازار   کنیزان را ازین بهتر نگهدار

چو دایه سوے یوسف شد روانه   سراسر گفت با او این فسانه

شنید از وے چو این افسانه راز   بپاسخ گفت کای افسانه پرداز

مده پندم که پندت را اثر نیست   مده افسون که در من کارگر نیست

چو تاب قهر جباری ندارم   سر با معصیت کاری ندارم

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

خوش الحان بلبل باغ حکایت ❊ چنین کرد از کهن مرغان روایت

که چون یوسف نشد رام زلیخا ❊ نداد از سرکشی کام زلیخا

بپاسخ دایه گفتش صبر کن صبر ❊ بصبر آید برون مهر و مه از ابر

درون یوسف از غیرت نگار است ❊ هنوز آن مرغ غریب این دیار است

بلی از آشیان مشکین حمامی ❊ که افتد در دگر کشور بدامی

بود پیوسته آه سینه سوزش ❊ نباشد ذوق خوردن چند روزش

نه آبش در نظر آید نه دانه ❊ نه یاد صحبت و فکر آشیانه

حمام دیگرش گردد چو همدم ❊ کند چون طائر وحشی از و رم

بگلزاری سر آرد چون دو هفته ❊ کند عادت بآنجا رفته رفته

در آنجا بندد از نو آشیانه ❊ فتد آنگه بفکر آب و دانه

شب و روزی کند چون طوق گلزار ❊ حمام خویشتن خواهد بناچار

که روز و شب کند دمسازی او را ❊ هم آوازی و هم پروازی او را

حمام شوخ چشمی برگزیند ❊ بچشم همسری سویش ببیند

دل یوسف همان مشکین حمام است ❊ که بر وی شهربند مصر دام است

ز هجران پدر وز بخت خویشان ❊ دلی چون موی خود دارد پریشان

بآن شهر از وطن تا پا نهاد است ❊ ز اول روز پا این جا نهاد است

ز هیچ راه آسایش ندید است ❊ هنوز چون گل در آسایش ندید است

چه زیبا گلشنی بیند خجسته ❊ در آنجا گلرخان با هم نشسته

ز جنت دیگران را پست بینند | ثمر از جمله بالا دست بینند
دل او هم شود رام دل تو | دهد بی گفتگو کام دل تو
بباغستان مصرش بود باغی | کز و نشنیده گوشی بانگ زاغی
چو خلد آنرا کسی ثانی ندیده | گلش روی پریشانی ندیده
چه باغ آرامگاه دلپسندان | بصحنش ابر گریان غنچه خندان
مقیمانش ز گیتی غم ندیده | گلش را چشم نامحرم ندیده
نوای بلبلان بر شاخسارش | بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در جویبارش | روان مرغابیان در هر کنارش
بهر سو بلبلان در نغمه سازی | صبا با برگ گل در دست بازی
بهر سو رسته سرو دلپذیری | درختان سردسیری گرمسیری
دهان پسته اش چون نار خندان | ندیده هیچ یک آسیب دندان
ز خون ارغوان عناب بارش | سر انگشتان خود کرده نگارش
زمین عنبر فروش از بوی نارنج | هوا چوگان فگن از گوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد ازان باغ | دلش در فکر عیش افتاده آن باغ
نشست آنگاه و بنیاد طرب کرد | گروه باغبانان را طلب کرد
بر ایشان بود مهتر باغبانی | بهر فن نکته سنج و نکته دانی
چو دید او را لبان غنچه بشگفت | چو گل خندان شد و با وی چنین گفت
که یوسف را هوای سیر باغ است | ز باغش میل ترتیب دماغ است
بخاک ره عبیر و مشک می بیز | بنفشه بر بساط سبزه می بیز

به پیچان زلف سنبل تاب می‌ده | بگل از شاخ بلبل آب می‌ده
برخسار شقایق غازه می‌مال | بدست گل حنای تازه میمال
بسرو از بهر قمری مهد می‌بند | میان بلبل و گل عهد می‌بند
زمین باغ را گردی نباشد | درختان را گل زردی نباشد
ز گلچین باگلی کاری نباشد | بپای بلبلی خاری نباشد
درون لاله را داغی نباشد | میان بلبلان زاغی نباشد
زلیخا لب به بست و باغبان رفت | بسوی باغ چون آب روان رفت
ز زاغان کرد خالی خانها را | برای بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ گزین را | صفا داد آن نگارستان چین را
که چون برگی از آن بر باد میرفت | گلستان ارم از یاد میرفت
دلش از طول شب چون یافت تنگی | بشب گفتا که ای خونخوار زنگی
چه دلتنگم ازین رفتار داری | مگر با ما ازین ره خار داری
همه کارت بود خون خوردن ای شب | چه خونها گشت بود در گردن ای شب
ز بیدادت نخواهم رستن ای شب | که بر مرگ منی آبستن ای شب
رساندی از غمم جان بر لب ای شب | بروز من نشینی ای شب ای شب
همه شب درد دل میگفت با ماه | نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
بسر آمد ناله مرغ سحر خیز | که اینک صبح شد از خواب برخیز
زلیخا گفتش ای ماه دل افروز | صفای حسن گلزار است امروز
بهار است و صبا این پیام است | که در خلوت بسر بردن حرام است

بگفت آئینہ ات گر نیست غم نیست　　صفاے آب جو زآئینہ کم نیست

گل از شوق رخت بیرون پردہ است　　نسیم صبحت استقبال کردہ است

ہنوز آثار نور صبح عیان بود　　ستارہ یک یک اندر آسمان بود

کہ یاران راز حال آگاہ کردند　　بذوق جشن عزم راہ کردند

ہمہ از شہر چون رفتند بیرون　　شفق شد آشکارا از طرف گردون

ولے از شرم یوسف سرو گل چہر　　نبودش روی بیرون آمدن مہر

چو بودش بر رخ یوسف حجابے　　نقابے بر رخ افگند از سحابے

صباحی در صباحت چون ستارہ　　ہوا شد ابر و ابری پارہ پارہ

بروے لالہ و گل جاے باران　　گہر میریخت از ابر بہاران

ہوا بوی گل از اطراف می بیخت　　طراوت از در و دیوار میریخت

رفتن زلیخا بباغ و مشاہدہ جمال یوسف نمودن

زلیخا دید باغے وہ چہ باغے　　ز گل ہر خار را بر کف چراغے

چو یوسف داخل آن بوستان شد　　درون بوستان یادوستان شد

شدند از دیدن آن تازہ شمشاد　　ہمہ شیفتہ تر سرو آزاد

ازو کش بود قامت سرو و رخ گل　　خجل سرو از قد و گل نیز بلبل

ہزاران نرگس شہلای روشن　　بر آوردند سر زین سبزہ گلشن

بہم چشمک زنان باہم نظر باز　　بشوخی کردہ ہر یک غمزہ فتانہ

بباغ اندر غلامان و کنیزان　　ز دامن گل ز سنبل مشک بیزان

چراغ و شمع در مجلس نہادند　　بہ نرگس دان ہمہ نرگس نہادند

بفرمان زلیخا نازنینان | همه سیمین طلعتان زهره جبینان
بگرد تخت یوسف حلقه بستند | پی افسونگری گردش نشستند
بآو گفتند ازین یاران که دیدی | ازین آئینه رخساران که دیدی
بگو زیشان کدامی شد پسندت | که باشد بستهٔ مشکین کمندت
ولی یوسف نه نسل سروران بود | نهال دوحهٔ پیغمبران بود
چنین خو کرده گفت ای نازنینان | میان نازنینان مه جبینان
خدای ما مرا منع از زنا کرد | سزای مردم زانی فنا کرد
حریفان با دلی از وصل نومید | زنومیدی خجل ماندند جاوید
از آن خلوت گریبان چاک رفتند | همه از خاطر غمناک رفتند
زلیخا کش بدل بود آتش رشک | گهی میگفت با چشم پر از اشک
که یوسف را حجاب اندر فزونست | زنان را کار نیرنگ و فسونست
دلش یارب مبادا رام ایشان | وزو شیرین مبادا کام ایشان
که ایشان هم شوند آگه ز حالم | نباشد پیش ایشان انفعالم
دگر میگفت نه یوسف غیور است | دلش از یاری یاران نفور است
وهم آن نازنینان گرم بادا | دل چون آهن او نرم بادا
که از افسون ایشان چون شود رام | زوصالش گیرم آخر من هم آرام
گذشت از شب چو نیمی آن یگانه | بسوی نازنینان شد روانه
چو دزدان اندک اندک پیش میرفت | بصد شوق و بصد تشویش میرفت
که ناگه دید آن نازک تنان را | زیوسف دست غم بر سر زنان را

ز حالِ آن ظریفان مشوّش — حسابِ کارِ خود کرد آن پریوش

همه شب آتشِ حسرت بجان داشت — دو چشم از کمینِ مهرِ آسمان داشت

یکی گریان ز بی‌پروائیِ یار — یکی خندان ز ناکامیِ اغیار

سحر کین سرخ گل زین سبز گلشن — دمید و گلشن از وی گشت روشن

ستاره چون شگوفه بر زمین ریخت — گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت

آوردن زلیخا یوسف را بخانه

زلیخا سوی خلوت دایه را خواند — کشید آهی و اشک از دیده فشاند

که یوسف آن همای زندگانی — نهالِ سرکشِ باغِ جوانی

شدم دیده پریشان از هوایش — بحجره دایه سوده سر بپایش

ز نخلِ نورسش کامی ندیدم — گلی از گلبنِ وصلش نچیدم

ندارد گرچه نخلش جز رطب بار — نباشد گرچه بر شاخِ گلش خار

دهانم تلخ بین و دیده غمناک — کفم مجروح بنگر دامنم چاک

چو از وی دایه دید آن آه و ناله — گرفت آن ماه را در بر چو هاله

بگفت ای زینتِ آغوش از تو — صدف‌سان پُر ز گوهر گوش از تو

نهی چون دام از زلفِ سیه فام — کشی مرغِ دلِ عالم باین دام

شکر در خنده چون ریزی ز لبها — نماند شهدِ شیرین در رطبها

اگر سرو و گل و شمع ایمن بوی — باین قامت باین نکهت باین رو

به بینندت همه دیوانه گردند — تذرو و بلبل و پروانه گردند

ز طرزِ جنبشِ سروِ بلندت — ز سحرِ آهوانِ چشم بندت

سهی قدان نه پا افتاده گانند
غزالان سر بصحرا داده گانند

کنون من آنچه می پندارم اینست
گمانی گر بکار دارم این است

که او را مانع از وصلت دو چیز است
یکے شرم و یکے بیم عزیز است

کنی گر خاطرش را زین دو ره جمع
نشیند با تو چون پروانه آن شمع

کنونت ساخت باید هفت خانه
که هر یک باشد از جنت نشانه

در و دیوار آن باشد مصور
ز تمثال تو و یوسف سراسر

وے باشند باهم آن دو تمثال
برنگ تازه گرم صحبت عال

چو اول بانو آرد در نظر
بدیوار و درش بیند مصور

دو تن باهم نشسته راز گویان
غم دیرینه از هم باز جویان

گہے این میکند زان شکوه آغاز
گہے آن عذر میگوید باین باز

چو افتد سوے دوم قصر راهش
ببیند هر طرف کافتد نگاهش

دو تن در گلشنے خرم نشسته
بزیر گلبنے باهم نشسته

گه این بر سبزه آنرا می نشاند
گه آن گل بر سر این می فشاند

بسیم کوشک ار منزل گزیند
بچشمش آید از هر سو که بیند

دو تن باهم نشسته بر لب جوے
پریشان کرده بر رخ عنبرین موے

گہے این لنگ او را میگشاید
گہے آن بوسه از این می رباید

چو در ایوان چارم گسترد رخت
کند هر سو نظاره بر سر تخت

دو تن پهلوے هم مست افتاده
صراحی های مے هر سو نهاده

گہے این میشود از جام او مست
گہے آن میزند بر جام این دست

چو سوے خانهٔ پنجم کند رو　عیان بیند کند چون شد بهر سوے
دو تن چون سرو و گل در دستبازی　بر سم دلبری و دلنوازی *
گهه این می بوسد او را گوشهٔ لب　گهه آن مے بوید او را سیب غبغب
چو در برج ششم آن نهد پا　فتد چشمش بهر سو بیند آنجا
دو تن تنها بهم تا زخفته　بزیر پرنیان رو را نهفته
گہے بر دوش او این می نهد پاے　گہے این در بر او را بیند بجاے
بهفتم کاخ رو آرد چو گستاخ　بهر سو بیند از اطراف آن کاخ
دو تن خوش خوش نهاده ناف بر ناف　زخوی گردیده روے هر دو شفاف
گہے از موے این آن پیچیده تاب　گہے از جوے این آن بیکشد آب
نه بیند پای غیرے در میانه　نماند از براے او بهانه
زتو بیند نگاه شهوت انگیز　شود مانند آتش شهوتش تیز
برآید زان نگاه از پردهٔ شرم　زشهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا　دگر تمکین تواند داد حاشا

ساختن زلیخا هفت قصر از تمثال خود و حضرت یوسف منقش ساختن

کهن معمار ایوان حکایت　چنین آراست بنیان روایت
که دایه رفت و آهنگ طرب کرد　و صنعت پیشه ماهر را طلب کرد
یکے بناے چابکدست ماهر　که از کارش مهارت بود ظاهر
بهر کشور که پاے او رسیدے　دران کشور کسے چون وے ندیدے

اگر سقف فلک دیدی شکستی / ز خشت خانه‌اش از نو نقش بستی

نهادی گر بروی آب پایه / ندیدی نم پیش مانند سایه

گرفتی گر بپاشش سنگ درشت / شدی آب و چکیدیش از سر انگشت

شدی از هر بنای آن هنر کوش / فلک را سد اسکندر فراموش

دگر نقاش مشکین کلک در دست / کمر پیشش نقشبندان زیر دست

هم از وی رومیان را شرم در رو / هم از وی چینیان را چین برابرو

اگر جام شراب نقش بستی / گرفتی شیشه دانش که مستی

مثال شیشه گر ریختی رنگ / نه نیل خم گردون زدی سنگ

ز چالاکی سمندی گر کشیدی / عنانش پیشتر از سر کشیدی

اگر مرغی بدیوار کشیدی / بیک دیگر زدی بال و پریدی

اگر کلکش کشیدی نقش سروی / بهر شاخی گرفتی جا تذروی

بنوعی چهره لیلی کشیدی / که مجنونش چو دیدی آرمیدی

چو مجنون را قلم پیمودی از وی / نه لیلی را حجابی بودی از وی

کشیدی نوش شیرین چنین رام / که خسرو را شدی تلخ از شکر کام

بتیشه کوهکن را نقش بستی / که شیرین عهد خسرو را شکستی

بسعی آن دو استاد هنرور / درون هفت خانه شد هفت منظر

در آوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم و از وی کام طلبیدن

فروزان شمع خلوتخانه راز / چنین از پرده پرتو میدهد باز

که در ششم قصر چون کام زلیخا / نشد حاصل نشد آرام زلیخا

ستادش در تقدیم و از اشک در سفت
پشت پا زد و او را بوسه و گفت

که دیگر دست از دامن ندارم
تو گر داری تحمل من ندارم

نشستم سالها در انتظارت
که روزی تنگ گیرم در کنارت

کنش سر از تن ای شمع شب افروز
که آن روز خوش امروز است امروز

بغرقابم من کشتی شکسته
تو فارغ بر لب دریا نشسته

منم صید بخاک و خون فتاده
تو صیاد و خدنگ از زه گشاده

منم غلطان بخون ترک و تازی
تو پنداری چو طفلانم ببازی

هزاران کاخ چون این هفت ایوان
کشید از کوشش من سر بکیوان

هنوزت پایه قصر وفا سست
نشاید از تو رسم دوستی جست

لب قصر بلند پایه محکم
که رفته رفته چرخش ریخت از هم

هنوزت هست بنیاد جفا سخت
خنک آنکس که از کویت کند رخت

بآن کو چهر رنگین چون گلگشت کرد
مرا از غازه مسکین آبیت کرد

به پیش سبز جعد لاله پوشت
بشکر ریز لعل شهد نوشت

به شیرین خنده گنج دهانت
بجور فاشش و بیداد نهانت

که بر کشتم بیفشان آتش تیز
بیرو از ابر رحمت قطره ریز

عوض ای نونهال کشتن من
فشاندی آب اگر بر آتش من

عزیز مصر کاندر بیم ازوی
نهالی تر به بیرهم در سبوی

کنم آهنگ می خوردن چو با وی
بسازم کارش از یک جرعه می

نشانم ای به از من صد کنیزت
پس از یکهفته هر جا عزیزت

بدو گفت ای بخوبی شهره نامت هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن دیگر بیان این گفتگو را کشد گر کس مرا بهتر که او را
زلیخا را کشید از دست دامان ز جا جست و بسوی در شد روانه
بهر در میرسید آن گلبن ناز برویش میشد اندر خود بخود باز
غرض کاخر برون آن پاک گوهر که نور دیده شد ز آن هفت منظر
ندارم آگهی ز آغاز و انجام ولی این حسرت از من برده آرام
که یوسف را چو یارب در دل افتاد که آنروز از زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بندیم لب به که تولا ان رای برهان ربه
زلیخا با دو چشم اشک ریزان بدنبالش روان افتان و خیزان
بخود میگفت یارب اینچه بخت است برم گر جان ازین هنگامه سخت است
کشیدم سر بسر گنج اینهمه رنج گزیدم مار بردم آخر از گنج
شدم از بهر گلچیدن بگلزار نچیدم گل کشیدم زحمت خار
بشوق این پریدم ز آشیانه زنم تا بر سر شوقی ترانه
زدم سر گرد گلبن پر چو گستاخ گلش از جنبشم بر ریخت از شاخ

آگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر و از لعنت دیدار یوسف بایشان نمودن

زلیخا را چو راز دل سمر شد زنان مصر را یک یک خبر شد
بهر محفل که با هم خوش نشستند بطعن او میان را تنگ بستند
که زد آتش زلیخا را بجان عشق زدش آتش بجان ناتوان عشق
عزیز مصر را بدنام کرده است بکام خلق دشمن کام کرده است

عجب‌تر آنکه سنگین دل غلامش / گریزان است چون آهو ز دامش

اگر کسوت چو این دوزد نپوشد / اگر شربت چو این بخشد ننوشد

چنانش رفته ملک دل بتاراج / که میگیرد غلام او ازو باج

همانا دیده او عیب‌ها بینش / که با وی نیست میل همنشینش

اگر از ما یکی با وی نشیند / جدا از وی زمانی کی نشیند

عبث از وی زلیخا داد خواهست / نخواهد چون دلش دل پادشاهست

زلیخا چون شنید این قصه زیشان / که در طعن و بهت این جور کیشان

بلطف یک بلبل بی آشیانه / برآمد نغمهٔ مرغان خانه

پی کنکاش مجلس آرایان خانه / بنا کردند جشنی خسروانه

فرو چیدند بزمی پس لبالان / بهشتی حوریان در وی خرامان

ز نعمت‌های الوان هرچه خواهی / بهم سو پخته از مرغ و ماهی

چو خوان برچیدند از مجلس ظریفان / دهن شستند ز آلایش حریفان

ز طبع حیلت اندوز هوا خواه / ترنج از خادمان درخواست آنها

ترنجی پیش هر خاتون نهادند / بدستش کزلکی برنده دادند

زلیخا جست از جا چون سپندی / بدر چون شاخ گل گلگون پرندی

روان دامن کشان شد سوی یوسف / گشادش چشم چون بر روی یوسف

بزاری گفتش ای نور دو دیده / تمنای دل محنت کشیده

کنون خوبان مصری حلقه بستند / چو حلقه چشم بر راهت نشستند

برون آ در رخ خنجر فروکش / فتد تا جمله را در خرمن آتش

شوند ایشان چو من خاطر پریشان / شوم من هم خلاص از طعنِ ایشان

بدست آنکس که بودش کزلک از ناز / ترنجِ خود بریدن کرد آغاز

به یوسف تا از آن نعمت چشانند / نهان میلش بسوی خود کشانند

وے بودند ایشان بس پریشان / ترنج از دست کس نشناخت از ایشان

ترنج از دستِ شان افتاد بر خاک / ز کزلک شد سراسر دستِ شان چاک

نمیدانم در آن ساعت چه دیدند / که دستِ خود بدستِ خود بریدند

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را و یاری کردن ایشان

زنان را دست چون از تیغ شد ریش / زلیخا این سخن میگفت با خویش

چه بودے یارب این تیغ نغمه خواها / بجاے کف بریدندے زبانها

کسے را کاتشِ عشقی بجان است / ز کس تا نیستش رشکے نهانست

چو آید پاے غیرے در میانه / کشد آن آتشِ پنهان زبانه

زلیخا گفت این است آن دلارام / که میگفتم از آن شد صبحِ من شام

گر از دستِ شما کارے برآید / که روزِ محنتم از وے سر آید

بدرمانم نشاید کوتهی کرد / مرا باید درین رہ رہبری کرد

که غمخواری غمخواران خوش آید / ز یاران یاری یاران خوش آید

همه کردند برگِ معذرت ساز / بیک قانون برآوردند آواز

که یوسف فتنهٔ دورانِ خویش است / بخوبی انچه میگفتند بیش است

کهن زالے جهان زاغاز زادن / چو نخل از آتیندا ے بار دادن

بسے نیکو نزاد این مه نزاد است / برے شیرین تر از این بر نداد است

نزاد است و نخواهد زاد هرگز — نداد است و نخواهد داد هرگز

چہے باشد چو رخ آن ماه پیکر — گلے باشد وصال آن سمن بر

که چشم هیچکس آغاز دیدن — که دست هیچکس انگشت چیدن

ز هیچ اخترے باین شرافت — ز گلزارے گلے باین لطافت

ندید است و نخواهد دید هرگز — نچید است و نخواهد چید هرگز

ازین لیکن آنکه میکردت ملامت — کنونش زان ندامت حد نداست

تو بسند وری مترس از طعنۂ کس — ترا حجت جمال یوسف و بس

پس آنگه چون گل سوری شگفتند — به یوسف روے آوردند و گفتند

کراے سرخیل ہما پادشاہان — سر سرکردۂ زرین کلاہان

ترا از مه بود رخشنده تر چهر — چه سودا مانداری پرتو مهر

نداری کوتهی در دلربائی — همه چیزت خوش الا آشنائی

چه غم داری که نالیم از دل تنگ — دل سنگینت سنگین تر ز هر سنگ

بجولانگاه حسن ای شوخ طناز — دهی تا کے عنان بر ابرش ناز

جهانی جان و دل چابک سوارا — لگدکوب سمندت شد خدا را

عنان سرکشی از کف رها کن — نگاہے گاہ گاہے زیر پا کن

عنان بارگی برتاب گاہے — کند تا عرض مطلب داد خواہے

چو گرد از کف میفگن همرهان را — بگرد شاهی سپه باید شهان را

زلیخا کز همه خوبان زیاده است — بشهر آوازۂ حسنش فتاده است

چرا کز لولو و مرجان خرید است — برائے خود بلاے جان خرید است

گره چون غنچه اش از کار بگشا — وکارش عقده دشوار بگشا

نگردد چون ز وصلت شاد و خندان — بناچارش فرست سوی زندان

نه بخشائی گرای سرو دل آرای — بجان او بجان خود ببخشای

زبان بعد پیش افسون دمیدند — وزان افسونگری سودی ندیدند

کشیده از کمین همراز زلیخا — بسرهنگان زلیخا داده او را

بفرمانش نگهبانان زندان — فرو زد از غضب دندان بدندان

فگندند از سرش زرکش عمامه — کشیدند از برش زرتار جامه

سیه کردند از نیلی عذارش — پریشان کرد زلف تابدارش

بسان مجرمانش دست بستند — سرش را چون گنهگاران شکستند

بخواری داد جایش درمیانه — ز هر سو میزدندش تازیانه

منادی پیش پیشش آواز میکرد — بهر گام این ترانه ساز میکرد

که هر مملوک کز طبع بداندیش — کند بیحرمتی بر مالک خویش

ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش — روا دارد خیانت در حریمش

دلش باید غمین و جان حزین هم — سزای اوست این و بیش ازین هم

سپس مرد و زن مصر از بد و نیک — فراهم کرد او از دور و نزدیک

همه این راز میگفتند باهم — حکایت باز میگفتند باهم

که میخواهد زلیخا زین فسانه — شود بدنام یوسف درمیانه

معاذالله یوسف بیگناه است — که روی او بخوبی او گواه است

درین منزل که کس را نیست آرام — چنانست آدمی غافل ز انجام

که تا نعمت بود قدرش نداند   بداند چون از و گردون ستاند

قطعه در تمثیل فرماید

به دریای شناور ماهیی بود   که فکرش را چو من کوتاهیی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده   نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی و اضطرابش   نه دل سوزان ز داغ آفتابش
درین اندیشه روزی گشت بیتاب   که میگویند مردم آب کو آب
کدامست آخر آن اکسیر جان بخش   که باشد مرغ و ماهی را روان بخش
گر آن گوهر متاع این جهانست   چرا یارب ز چشم من نهانست
جز آبش در تلاطم شام و سحر نه   در آب آسوده از آبش خبر نه
مگر از شکر نعمت گشت غافل   که موج افگندش از دریا بساحل
برو تابید خورشید جهانتاب   فگند آتش بجانش دوری آب
زبان از تشنگی بر لب فتادش   بخاک افتاده آب آمد بیادش
ز دور آواز دریا چون شنفتی   بروی خاک غلطیدی و گفتی
که اکنون یافتم آن کیمیا چیست   که تا بیدستیم بی او دمی نیست
زلیخا دانم امروزش بها سن   که دستم کوته است او را ز دامن
ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان   جهانی بر زلیخا گشت زندان
ز وصلش رفت چون آنماه یکرنگ   دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ
بعاشق زان چه مشکلتر که یارش   برفتن تیره سازد روزگارش
چه دل گرمی بآن کاشانه ماند   چو شمع از وی رود پروانه ماند

چه خیزد یا رب از باغی که سروش | برود بیرون بجا ماند تذروش
گهی میخواست جستن خنجر خویش | بخنجر از تن افگندن سر خویش
که چون بر پای یوسف سر ندارم | چرا از دوش بار سر بر ندارم
دگر میگفت این رسم وفا نیست | بتیغ افگندن این سر روا نیست
که این سر مست یوسف بوده عمری | بپای نازنینش سوده عمری
چرا اکنون سر خود رنجه دارم | گذارم تا بپای او گذارم
گهی میخواست زانگشت آن سمنبر | ز نرگسدان برآرد نرگس تر
که چشمی کز جمالش یار دور است | خوشم کان چشم را گویند کور است
دگر میگفت نی این کار خوش نیست | بچشم من زمین آزار خوش نیست
همین چشم است این کان چشم دیدست | ز یوسف التفات و چشم دیدست
چرا اینسوی گزند اکنون گزینم | گذارم تا دگر رویش ببینم
گهی میخواست تیغ کین کشیدن | بدست خود زبان خود بریدن
دگر میگفت نی این است یاری | بود این کار دور از یاری آری
نه این است آن زبان کز مهربانی | بیوسف کرده عمری همزبانی
چرا آزار وی امروز جویم | گذارم بلکه با وی راز گویم
گهی میخواست دست خود شکستن | ز دست خود رهایی باز رستن
که دستی کان نگیرد یار را دست | چنان دستی سزاوار شکست است
دگر میگفت کین شرط خرد نیست | بدارم دست اگر زین دست بد نیست
نه این دستست آخر کاین شرف داشت | که روزی دامن یوسف بکف داشت

چرا بروے رسد اکنون ز پایم ‌ ‌ گذارم تا بآن دامان رسانم

روان بودش سیل اشک بر روے ‌ ‌ بچشم تر نظر کردے بہر سوے

فرستادن زلیخا کنیزے را بزندان بخدمت یوسف علیہ السلام

چو رفت از رفتن یوسف دو ہفتہ ‌ ‌ زلیخا دید کز دل صبر رفتہ

کنیزے از کنیزان پیش خود خواست ‌ ‌ بگفت ای قامتت چون سرو چین راست

سوے زندان یوسف گام بردار ‌ ‌ غم از جان من ناکام بردار

بزندان بین کہ یوسف با کہ یار است ‌ ‌ بہ زندانی من در چہ کار است

وفا را یار خود کردست یا نہ ‌ ‌ محبت کار خود کردست یا نہ

بزن بر آستانش بوسہ آنگاہ ‌ ‌ بگو پیغام من ای نازنین ماہ

شبے کز مہر با ہم یار بودیم ‌ ‌ نہان از خلق در گفتار بودیم

سخنہا رفت ما را در میانہ ‌ ‌ نمیدانم بیادت ہست یا نہ

شب وصلت کہ ہجران داد از آن شب ‌ ‌ دگر بس شب کہ مُردم یاد از آن شب

کنیز راز دان پاک دامان ‌ ‌ سوی زندان یوسف شد خرامان

در زندان بصد امید وا کرد ‌ ‌ زمین بوسید و یوسف را دعا کرد

کہ اے چشم اسیران روشن از تو ‌ ‌ در و دیوار زندان گلشن از تو

کنیزت کو زلیخا نام دارد ‌ ‌ ز ہجرت زہر غم در جام دارد

از آن چشمے کہ دیدی صد کرشمہ ‌ ‌ کنون خون مے تراود چشمہ چشمہ

سرت گردم بتمکینے کہ داری ‌ ‌ مرنجانش بآئینے کہ داری

ازین بیشش مدار از ناتوانان ‌ ‌ جوانے رحمت آور بر جوانان

مرا تنها طلب کرد آن پریزاد
کنون با جسم زار و جان خسته
چه باشد گر کنی تدبیر کارم
نویدی از تو پنهان بخشم او را
وگر غافل شوی ای سرو قامت
کنیزک را چو مطلب یافت اتمام
ببر از من پیامی از سر مهر
بگو ای نازنین پاکدامان
چو میدانی تو دم من گنهکار؟
نیفتاد از خطا سویت نگاهم
که هر نسبت بمن دادی دروغست
تو کز مهر و محبت میزدی لاف
خلاف از دوستی ای سرو گلرنگ
کنیزک چون غرورش دید برگشت
زلیخا چون خیالش تنگدل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبان تو
بگو پیغام یار من چه داری؟
لبش بشکست یوسف دانم آری
چو بردی نامه ام دیدیش یا نه؟

بااین پیغامها سویت فرستاد
بحسرت بر سر راهت نشسته
فرستی سوی او امیدوارم
درین آخر نفس جان بخشم او را
زلیخا را نه بینی تا قیامت
جوابش گفت کای سرو دل آرام
بآن ماه پری روی و پریچهر
من و چون من هزاران از غلامان
چرا کردی به بهتانم گرفتار؟
خدا میداند و خلق خدا هم
بهر مجلس چراغت نیفه وهم است
محبت بود اینها خود ده انصاف؟
نپسندد بدشمن و دشمن این ننگ
بامید آمد و نومید برگشت
وزان برگشتن او را منفعل دید
پیام آور زیار مهربان تو
وز تدبیر کار من چه داری؟
زیاری نیست با این یار یاری
ز حال زار من پرسید یا نه؟

ز پیغامم رخش افروخته باشد
دلش بر حسرت من سوخته باشد

کنیزک گفت کای بیمار یوسف
چه می پرسی ز حال زار یوسف

بمن حرفی نگفت آن سرو نوخیز
بجز پیغام های طعنه آمیز

عذارش از وفا رنگی ندارد
سر صلح و سر جنگی ندارد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

عزیز مصر هستی چون سفر کرد
ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد

زلیخا سرو از گلشن رمیده
شد از بار غمش خاطر خمیده

خزان انگیخت گلزار جوانیش
بخاک آمیخت آب زندگانیش

سموم غم بگلزارش وزان شد
بهار زندگی بروی خزان شد

سیاهی از شب گیسوی او رفت
صباحت از صباح روی او رفت

ز پیری شد سفید آن موی شبگون
کبود او را سیاهی از شب افزون

سفید سنبلش با دلپذیری
کلافه ریسمانی شد ز پیری

ز رویش تار زلفین گره گیر
چو تار عنکبوتان شد سرازیر

شگوفه گشت دو بادام نغزش
برآمد بیچکی از پوست مغزش

ز مژگانش تهی شد چشم غماز
ز تیرش گشت خالی ترکش ناز

ز رنگینی فتادش لعل بیها
نماندش شهد شیرین رطبها

دهانش حقه لعلی بود پر در
ازان در شد تهی آن حقه یکسر

ز خاطر خنده غنج لبش رفت
طراوت از ترنج غبغبش رفت

ز نخدانش نگون بر سینه آویخت
شکرها از نمکدانش فرو ریخت

چو انجیری شدش نار دو پستان — که هر یک بود صد زیب گلستان

سری کش بود ننگ از افسر شاه — نهاد آخر سپهرش بر سر راه

ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت — بهر ویرانه کو آرامگه ساخت

نبردی نام کس جز نام یوسف — که بودش مرغ دل در دام یوسف

زلیخا را چو عشق آخر تهی کرد — چو نی شد از غم یوسف رخش زرد

ز نی در سینه‌اش کاشانه ساخت — برای ناله از نی خانه ساخت

در انجا باد دل سوراخ سوراخ — چو نی کردی دمادم ناله گستاخ

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

گریستی چو نی زیر ناله پنهان — شدی گریان فلک چون ابر نیسان

بنیهایی که بشنیده دوی آواز — غم آینده را خواندی بخود باز

ز چاک دل چو دادی ناله بیرون — چو دادی راز چندین ساله بیرون

چنان هر نی که هم آوازیش کردی — به هم آوازیش هم سازیش کردی

بمهر آن نی شکر چیند و زان نی — شکر زهر بودی بهره وی

چنان با درد بودی ناله وی — که گویا داشتی با ناخن نی

تراشیدی از آن پنهان قلمها — ز خون دل نوشتی شرح غمها

که چندم سینه باشد چون قلم چاک — سیه خون ریزدم از چشم نمناک

بر آن نی نهاده از نی پشت پا را — نکردی بر کس از خود تنگ جا را

سمندی داشت یوسف زان براق — کز آنسانش ندیده چشم آفاق

چو چشم شوخ چشمان بود ابلق — بشانش وصله کافور ملصق

پلنگ باد پیما کوہ ورزے
بہاموں آہوئے در رگہ گوزنے

ز چشم داد ے شکن برپیکر گاؤ
شدے از نعل ماہی را جگر کاؤ

تنش خارا سمش خارا شکن بود
توانائے الٰہ کوہ وکوہکن بود

ز سمے چون ہلالِ لیلی وشان داشت
جواز جوزا و کاہ از کہکشان داشت

ز چالاکی گرو از ماہ بردے
کہ آب از چشمۂ خورشید خوردے

عیان زینش بچشم ہر گروہے
چو زرین کوشکے بر پشت کوہے

چو یوسف بر فرازِ او نشستے
ز نعلش رونق بدر اشکستے

صہیلش رنگ از دلہا زدودے
بصد آواز او ہر کس شنودے

شدے آگہ کہ یوسف شد سوارش
کشیدے بر سرِ رہ انتظارش

زلیخا نیز ازان آوازِ دلکش
فتادے در زمان نعلش در آتش

شدلیش از شوق کار از دست بیرون
بسرعت رفتے از نے بست بیرون

شنیدے چون ز نزدیکان دلدار
صدائے دورباش آن دل افگا

جگر پرخون زدے چون غنچہ خندہ
کز دور فلک دورم فگندہ

کنون زان مہ زمین مہجور تر کیست
وزان مہ سیر از من دور تر کیست

سر راہ گرفتن زلیخا یوسف

چو یکچند از زلیخا دید مستور
دلش را دید از مہر و وفا دور

شبے بوسید پایش بت بزاری
فرو بارید اشک بیقراری

بگفت ای مقصد مقصود من تو
ترا من عابد و مسجود من تو

وران روزم کہ حسن و دلبری بود
بدار الملک مصرم سروری بود

نکردم کوتهی در حق گذاریت | فشاندم نقد جان در دوستداریت
بامیدی که در کوری و پیری | کنی از راه لطفم دستگیری
در اینم دم کآسمان شد دشمن من | زد آتش از جفا در خرمن من
بپیشان در جهانم ساخت محتاج | جوانی و جمالم کرد تاراج
چه باشد گر دهی چشم مرا نور | که بینم جمال یوسف از دور
وزین نومیدیم مطلب روا کن | غمم را چاره دردم را دوا کن
همی گفت این همه وز سنگ برق | که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد ز ابلق یوسف سهیلی | که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا زان غم آباد | چو سلطانان تظلم کرد بنیاد
ولی از جوش غوغای زن و مرد | کسی نشنید فریادی که او کرد
دل نومید او نومیدتر گشت | بنومیدی سوی آن بت برگشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل | بگفت ای سنگدل فریاد از این دل
در اینمدت که کردم کامجوئی | ندیدم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد سیر اگر از پای لنگم | بپای لنگ آید از تو سنگم
زدم از تیشه گهہای تو تا دم | شکستم بر شکست آمد بدادم
چو پایانش شکست آمد شکستن | کنونم باید از ننگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی | شکست آنگه بسنگ سنگ راهی
ز کار بت چو آسودش دل تنگ | دل تنگش رهائی یافت از سنگ
وضو بگرفت از خون دل پاک | خدا را خواند و رخ مالید بر خاک

کرای حسن بتان ره کشاده — بچشم بت پرستان جلوه داده
ز چشم بت نگاهی کرد پنهان — که چشم بت پرستان گشت حیران
نبودی عکس رویت گر به بت یار — نبودی بت پرستان را به بت کار
بدست بت پرستان تیشه دادی — بهر یک بت تراشی تیشه دادی
نه بت گر باخبر از سود آن کار — برآمد کار عشق از تو نه زنهار
اگر گم شد ز بت یکچند راهم — گنهگارم خدایا روسیاهم
کرم فرما گناهی را ببخشای — گناهی روسیاهی را ببخشای
زلیخا بود در کار مناجات — که دادش کام آن قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه بگذشت — ز ره با عارضی چون ماه بگذشت
زلیخا بر سر راهش مکان کرد — فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
که ز هیبت شاهی آنکس را درین راه — که شه را بنده سازد بنده را شاه
دهد شاهی ز طاعت بندگان را — کند سردار سرافگندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد — ز دوری بندگان شرمنده سازد

قطعه فرماید

شنیدم داشت یوسف آن یگانه — بسیمین دست زرین تازیانه
بگوشش چون رسید این ناله و آه — بنزد یک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی واز چه نالی — چرا نالی باین آشفته حالی
زلیخا جست از جا واز آن ماه — گرفتش تازیانه برکشید آه
زدش ناگه ز دل آتش زبانه — گرفت آن آتش اندر تازیانه

فگند آن تازیانه یوسف از کف — کف سیمین آن شد تفته از کف
کشید آهی و گفتا اینچه سوز است — که از سوزت نفس آتش فروز است
زلیخا گفت این سوز از تو دارم — غم و درد شب و روز از تو دارم
مرا داغ دل از داغت شگفته است — ز تو این آتشم در دل نهفته است
بدل یک عمر ازین آتش نهفتم — که از سوزت بکس حرفی نگفتم
ازان آتش شرارے در تو پیوست — که از سوزت ترا شد کار از دست
کنون جاے شکایت نیست دانم — که تو نازک تنی من سخت جانم
ازین گفتار یوسف گشت بیهوش — شدش آن شوکت و عزت فراموش
یکی از حاجبان آستان را — بگفت این دردمند ناتوان را
بعزت سوے خلوت گاه من بر — بخلوتگاه عز و جاه من بر
که بینم کیست این مطلبش چیست — ملال روز و اندوه شبش چیست
چو یوسف جست از شکر کناره — بخلوت رفت از دار الاماره

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

پے پرسش آستان بوسید حاجب — که اے حمد حق و شکر تو واجب
که افغانش دگرگون شد ترا حال — کنون استاده بر در آن کهن سال
بگفتا رو کنون پیش من آرش — که یابم آگهی از حال زارش
بآن خلوت زلیخا یافت چون بار — بخاک آستان مالید رخسار
خمیده قد بآن خلوت در آمد — همه با پاے او با سر آمد
پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد — سلامے داد و یوسف را دعا کرد

ازو پرسید یوسف نام او باز — زلیخا گفتش ای سرمایهٔ ناز

من آنم کز غمت ای سرو آزاد — جوانی و جمالم رفت بر باد

کنون نه من توانم روی کس دید — نه روی من تواند هیچ کس دید

بود نام من محزون ناشاد — زلیخا کز جهانم نام کم باد

ازین گفتار یوسف گریه سر کرد — بچشم مرحمت در وی نظر کرد

بگفت اینچه روز است ای زلیخا — بجانت اینچه سوز است ای زلیخا

بگفتا انهمه چون لیلیت کو ؟ — صفای گل شکنج سنبلت کو ؟

چرا ویران شدست باغ جوانی ؟ — شکست است از چه رنگ ارغوانی ؟

چرا خم شد نهال سرفرازت ؟ — چرا شد بیمه مجنون سرو نازت ؟

چرا در غنچه‌ات آبی نمانده است — چرا در سنبلت تابی نمانده است ؟

بگفتا باغ عمرت بیخزان باد — نسیم عیش در باغت وزان باد

درانک فرصت آن گلشن خراب است — که محروم از فروغ آفتاب است

تو کردی کز دل من شرم بادت — دل چون سنگ و آهن نرم بادت

ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ — خدا میداند و یوسف دگر هیچ

دگر گفت اکنونت آرزو چیست — مراد جان ناشادت بگو چیست ؟

بگفت اول دعا کن تا خداوند — ز کار بسته ام بکشاید این بند

دهد چشمی که بینم طلعت تو — بر آسایم ز رنج فرقت تو

درین پیری ز نو سازد جوانم — دماند از گل زرد ارغوانم

جمالی بخشدم ایزد دوباره — که نتوانی ز من گیری کناره

چو یوسف مطلب او بر لب آورد / اجابت رو بسوی این مطلب آورد

ز نو ایزد جوانی باز دادش / جمالی بهتر از آغاز دادش

طراوت یافت پژمرده گل او / فتاد از نو شکن در سنبل او

کمان ابروان را باز زه کرد / کمند گیسوان از نو گره کرد

ز گوهر درج لعلش شد لبالب / بشکر خنده گشتش آشنا لب

ز نو برگشت آن فرخنده اقبال / بهجده سالگی بعد از چهل سال

دگر ره یوسفش گفتا زیاری / که دیگر آرزو در دل چه داری

جز این گفتا نباشد در خیالم / که سازی محرم بزم وصالم

بروزم چشم بر روی تو باشد / بشب جایم به پهلوی تو باشد

ازین گفتار یوسف ماند خاموش / که ناگه جبرئیلش گفت در گوش

که ای یوسف ز حق دارم سلامت / خداوند جهان داد این پیامت

به پیوندش دل و جان ساز خورسند / که بگشاید دل او جسته پیوند

بنکاح آوردن یوسف زلیخا را

چنین افسانه ساز از حجله فکر / برون آرد عروس مدعا بکر

که یوسف را ز حق آمد چو پیغام / که از رحمت زلیخا را دهد کام

برخ چشم از پی دیدن گشودش / ولی چشمی نه کان دل دیده بودش

بلب بوسید اول لعل لبها / حلاوت یافت کامش از رطبها

بلعل نیز جلای گوهرش داد / جلای گوهر از لعل ترش داد

بکام دل گرفتن شد چو مائل / دو ساعد در میان کردش حمائل

چو شد نزدیک آن سرو خرامان / گل نشگفته دیدش زیر دامان

نه گلچین چیده او را برگی از شاخ / نه بلبل سوده منقارش گستاخ

گلی نشگفته دید از گل شگفتش / دری ناسفته دید از لعل سفتش

هزاران شکنش بنهاد بر جان / نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان

چو آمد زخم سوزن بر حریرش / روان شد جوی خون از جوی شیرش

ور پیش از ثقب یاقوت گون سفت / پس از سفتن زلیخا را چنین گفت

که این گنج گهر بسته چون ماند؟ / بروی خواجه این در بسته چون ماند

زلیخا گفت ای سر جهانتاب / ترا در کودکی دیدم چو در خواب

ز کف دل وز دلم آرام بردی / بمن این حقهٔ گوهر سپردی

نکردم کوتهی در پاسبانی / بحمد الله که خود بینی و دانی

چو یوسف این سخن بشنید خندید / وفا و عهد و پیمانش پسندید

بگفت ای نازنین ناشکیبا / قدت بالا بلا هم چهره زیبا

چنین کامروز با هم سازگاریم / بهم بی طعنهٔ اغیار یاریم

نه بهتر از نهانی کام جستن / ز ننگ و نام یکسر دست شستن

ز لعل می دو زرین جام شفاف / بکف داری یکی درد و یکی صاف

تو خود گو درد یا صاف گواراست / بیان کن کین نه پنهان آشکاراست

زلیخا کو صداقت داشت ز آغاز / بدل تخم محبت کاشت ز آغاز

سراسر کرد عشقش رفته رفته / بجای یوسف آن ماه دو هفته

چنان شد یوسف آخر مایل او / که مایل تر شدش دل از دل او

محبت کرد رسم تازه بنیاد / که شد صیاد صید و صید صیاد

شدش راز حقیقت ناگهان فاش / فتاد از نقش چشمش سوی نقاش

به چشمش قطره آبی بود قلزم
بقلزم چون رسید آن قطره شد گم
بملکی تا ببسته داری دیده از مهر
کنی مهری گمان هر ذره از چهر
چو بینی پرتو خورشید از دور
نه بخشد ذرهٔ چشمت را دگر نور
چو یوسف نور عرفان در دلش دید
بکار حق پرستی مائلش دید
عبادت خانهٔ بهر وی آراست
که مانندش کسی هرگز بنا راست
مکانی از سعادت پایهٔ او
نشسته مشتری در سایهٔ او

خرامیدن یوسف بگلزار جنان

سحر برزد چو صبح از دل دم سرد
ازو این بوستان سبز شد زرد
ز چشم ازرق گردون دون باز
چکیدن کرد اشک انجم آغاز
زد این قامت خمیده پیر غمناک
گریبان قبای نیلگون چاک
هراسان سر برآورد از افق مهر
زد از خط شعاعی تیغ بر دهر
شفقگون گشت روی چرخ نیلی
که خورد از پنجهٔ خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آن شاه دل افروز
برون آمد چو خورشید از دل روز
همان نشسته بر زرین تگاور
که جبریل آمد از دربار داور
بدو گفت ای سوار توسن بخت
فرود آر از کمیت زندگی رخت
عنان توسن هستی رها کن
بجنت نقل ازین محنت سرا کن
بکف جبریل سیبی عنبرین داشت
که با خود تحفه از خلد برین داشت
ازو یوسف گرفت آن سیب و بو کرد
وزان بو جانب فردوس رو کرد
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز
بحسرت در قفس مانندش هم آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گلی را
بهم زد آشیان بلبلی را
نسیمی زد طپانچه بر چراغی
بدل پروانه را سوخت داغی

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

درین گلشن که داریم آشیانه / دو بلبل را چکد از خون ترانه
یکی کوآن سرو صیادش از باغ / به بیند مانده گل در باغ تاراغ
دگر آن کز جفای بخت ناشاد / بگلشن ماند و گل رابیند بر باد
زلیخا کز غم او بود نالان / شنید آواز آن آشفته حالان
بگفت آشوب مردم از چه راهست / چرا عالم سیه از دود آهست
بگفتندش گلی از بوستان رفت / وزان رفتن قرار از دوستان رفت
زمین از گریه چون نقشی بر آبست / خسوف مه کسوف آفتاب است
چو صبح اول گریبان کرد پاره / به لاله ریخت از نرگس ستاره
ز شبنم کرد گل را آبیاری / ز فندق کرد مه را غازه کاری
ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی / ز برگ گل سمن را کرد نیلی
بدندان پشت دست نازنین کند / به پروین برگ برگ یاسمین کند
بناخن کرد تاراج گلستان / ز سنبل ساخت خالی سنبلستان
ز خون آرایش رخساره خود کرد / پس آنگه عزم کوی یار خود کرد
همه ره اشک می افشاند و میرفت / بزاری این غزل میخواند و میرفت

وله الصبا

دریغا آن رخ زیبای یوسف / دریغا آن قد رعنای یوسف
دریغا سایه سان افتاد بر خاک / قد بالای سرو آسای یوسف
دریغا سر بخاکش باید سود / نشد سایه بخاکم پای یوسف
دریغا تن نشد خالی ز جانم / که خالی دیدم آخر جای یوسف
هزاران رحمت از فضل خداوند / چو یوسف باد بر آبای یوسف